

نام: محمد حسن شریف قنوتی
ولادت: ۳ تیر ۱۳۱۳ ه. ش.
شهادت: ۲۴ مهر ۱۳۵۹، خرمشهر

یک شهید با سینه محراب

سپیده فاطمه موسوی



جبار

۸

ش ۱۳۲

آستین بالا زد

از همان روز اول جنگ دست به کار شد. فکرش هم خوب کار می‌کرد. برای اولین بار ستاد کمک‌رسانی به مناطق جنگی جنوب و غرب کشور را در بروجرد به راه انداخت و در ۳ مهر ۱۳۵۹ با ۲۱ کامیون آذوقه اهدایی مردم بروجرد به خرمشهر رفت. شصت نفر از بچه‌های داوطلب بروجرد را هم سروسامان داد تا با دست خالی و بضاعت کم جلوی دشمن بایستند. داشتند حرکت می‌کردند که آمدند و گفتند: پسران محمد مسعود، خیلی مریض است. خود شیخ هم در حال کمک‌رسانی و حمل بارهای سنگین کمردرد شدیدی گرفته بود؛ اما گفت: اگر خدا بخواهد خوب می‌شود، ولی من کار مهم‌تری دارم و آن جنگ در راه خدا و جنگ با کفار و صدامیان است. الان عازم هستم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم از ماشین پیاده شوم...

فرمانده لشکر الله اکبر

روز اول که به خرمشهر رسید، گروه کوچک مقاومت را دید و با خنده پرسید: اسم گروه شما چیه؟ جواب دادند: «عقرب». خندید: عقرب؟ چرا عقرب؟ بذارید توحید، بگویند عاشورا، شهید...

خودش آستین بالا زد و بچه‌ها را سروسامان داد. یک گروه تشکیل داد به نام «گروه الله اکبر» که بعدها به «لشکر الله اکبر» تبدیل شد. با همین گروهان‌های مقاومت، چندین بار شهر را از خطر سقوط نجات داد. او نخستین پایه‌گذار جنگ‌های چریکی در خرمشهر بود. با تشکیل گروه‌های چریکی از نیروهای داوطلب، به آن‌ها آموزش‌های ویژه‌ای می‌داد و در مکان‌های حساس خرمشهر مستقر می‌کرد. او یکی از عوامل اصلی و اساسی توقف ارباب جنگی عراق در منطقه بود. ستون پنجم می‌خواست هرطور شده، شیخ شریف را از سر راه بردارد. گروه او در جنگ تن به تن اغلب موفق بیرون می‌آمد و این شکست‌ها برای دشمن سنگین بود. شیخ شریف به‌جز فرماندهی برخی از محورها در خرمشهر و هدایت نیروها، مسئولیت تأمین مهمات نیروها را هم عهده‌دار بود. به هر دری می‌زد تا بچه‌ها بی‌سلاح نمانند. تسلیحات سپاه آبادان و خرمشهر سه

محمدرضا گلپایگانی و امام خمینی ره استادش بودند و تا مرتبه اجتهاد هم پیش رفت. راستش از آن طلبه‌هایی بود که به قول رژی، سروگوشش می‌جنبید. همزمان با تحصیل، توی گروه شهید نواب صفوی قدر و منزلتی پیدا کرد. بعد از شهادت نواب به او «نواب ثانی» لقب دادند. می‌گفتند در امام خمینی ره ذوب شده بود. منبرهایش هم کوبنده و حماسی بودند. پرونده‌اش توی ساواک هم حسابی پروپیمان بود و در همه جای ایران پرونده داشت. یک نام مستعار هم داشت تا راحت‌تر فعالیت کند؛ «شریف طبع».

مردم اردکان فارس و بروجرد برایش سرودست می‌شکستند. هر جا که رفته بود کلی فعالیت عمرانی انجام داده بود، مسجد و مدرسه ساخته و دار قالی توی خانه‌ها برپا کرده بود. حتی یک‌بار که دستگیرش کردند، عشایر فارس تهدید کردند که اگر شیخ آزاد نشود، کشت و کشتار راه می‌اندازند. ساواک هم از ترس شورش عمومی آزادش کرد.

بعد از انقلاب هم با اصرار مردم اردکان فارس، شد نماینده شورای شهر. بازهم دستش به خیر بود و به فعالیت‌های عمرانی و اجتماعی مشغول شد و به رفع مشکلات فرهنگی مردم، بعد از مدتی هم شد دادستان انقلاب بروجرد.

گلچینی از اولین‌ها

تشکیل دهنده گروه‌های مسلح در سال ۱۳۴۲، اولین برگزارکننده تظاهرات در شهرستان بروجرد تا جایی که «رهبر انقلاب بروجرد» لقب گرفت، اولین تشکیل دهنده ستاد پشتیبانی از جبهه‌های جنگ و حمایت از جنگ‌زدگان در بروجرد، اولین ارسال کننده محموله‌های تدارکاتی از بروجرد به مناطق جنگی به‌ویژه خرمشهر، اولین روحانی شهید جنگ ایران و عراق، اولین نماینده شهید امام خمینی در جنگ، اولین فرمانده شهید جنگ‌های چریکی و پارتیزانی، تشکیل دهنده اولین گروه مدافع به نام «لشکر الله اکبر» و یک‌عالمه اولین‌های دیگر.

عراقی‌ها می‌گفتند اگر دست‌مان به شیخ شریف برسد، او را قطعه قطعه می‌کنیم. بیچاره‌ها از دست شیخ بدجوری کلافه بودند. نقطه طلایی مبارزات شیخ، خرمشهر بود.

«حس کردم این آدم چقدر با بقیه فرق می‌کند... توی این مدت بین بچه‌های شهر حسابی جا افتاده بود. همه او را می‌شناختند و به حرف‌ها و کارهایش احترام می‌گذاشتند. من هم ارادت خاصی به شیخ شریف داشتم. مرد عمل بود. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. می‌گفتند: از بروجرد آمده و با این که بومی خرمشهر نیست، شهر را خوب می‌شناسد و توی خط مقدم، همراه با نیروهایش خوب عمل می‌کند...»

وقتی این جمله‌ها را درباره‌اش در کتاب «دا» می‌خواندم، شناخت چندانی از او نداشتم. می‌خواهم یک اعتراف کوچولو بکنم؛ راستش این صفحه پلاک آشنا اگر خیلی به‌درد شما دوستان عزیزم نخورده باشد، به‌درد نویسنده‌اش خیلی خورده. گاهی از خواندن و تحقیق درباره هر کدام از این شهیدان عزیز آن قدر هیجان‌زده می‌شوم که نمی‌دانم چه کنم. باوجودی که سردبیر و دبیر تحریریه عزیزمان لطف کرده و «پلاک آشنا» را از یک صفحه به دو صفحه افزایش داده‌اند، بازهم من که نمی‌دانم با انبوه مطالب ناب درباره هر شهید چه کنم، کلی بالا و پایین می‌پریم تا شاید دل‌شان بسوزد و همه مجله را دودستی تقدیم کنند!!

تولد یک نواب دیگر

در روستای «قصیه»، از توابع اروندرود آبادان به دنیا آمد. لازم نیست بگویم که خانواده‌اش روحانی و متدین بودند و عمویش «عبدالستار اسلامی» هم مقدمات علوم اسلامی را به او یاد داد! حتی نمی‌خواهد بگویم به آبادان رفت و بعد در ۱۳۳۷ باتوجه به رونق علمی حوزه علمیه بروجرد دوره سطح و بخشی از خارج را در آن‌جا خواند. بعد هم برای تکمیل تحصیلات حوزوی، سروکارش به حوزه علمیه قم افتاد. آیت‌الله سید

دودآلود، عمامه‌اش سیاه و محاسنش بلندتر از حالت عادی شده بود. عینکش هم شکسته بود. از بس ترکش به لباسش خورده بود، قبايش خون‌آلود شده بود؛ با همان قبا نمازش را می‌خواند. آخر هم با همان قبا دفنش کردند.

کسی که بازگ را برد

روز ۲۴ مهر در خیابان «چهل‌متری» خرمشهر به همراه راننده‌اش اسیر شد. چند گلوله به گردن و بدنش خورده بود. عراقی‌ها خیلی خوشحال بودند که بالاخره او را اسیر کرده‌اند. اطرافش را گرفته بودند، او را می‌زدند و می‌رقصیدند که: اسرناالخمینی! اسرناالخمینی! یعنی ما یک خمینی را اسیر کرده‌ایم.

با همان وضعیت که در کنار ماشین ایستاده بود، به زبان عربی فصیح گفت: خمینی، حسین زمان و صدام، یزید زمان است. از زیر پرچم یزد بیرون بروید و زیر پرچم خمینی قرار بگیرید.

یکی از عراقی‌ها که فرمانده‌شان بود، سرنیزه کلاشینکف را در شقیقه شیخ فرو برد و چرخاند. از شیخ فقط آیه «انالله و اناالیه راجعون» و تکبیر شنیده شد. او با همان سرنیزه، کاسه سر شیخ را برداشت، مغز سرش نمایان شد و بعد...

آن‌ها بدن شیخ شریف را مثله کردند و روی زمین کشیدند. عمامه را به گردنش بستند و او را از ساختمان دو طبقه‌ای که در خیابان چهل‌متری بود، آویزان کردند.

تلاطم عجیبی در منطقه افتاد. جنازه شیخ در دست دشمن بود. خون رزمندگان به جوش آمد. گروه چریکی «الله‌اکبر» و سایر رزمندگان، حمله گسترده‌ای را آغاز کردند و جنازه را از دست عراقی‌ها آزاد کردند.

بیش‌تر به‌جای سلاح همراهش بود. می‌رفت به‌طرف دشمن، خودش می‌افتاد جلو و می‌گفت: هرکس می‌خواهد پشت سر من بیاید. وقتی بچه‌ها می‌دیدند این‌طور جلوی تیرها و گلوله‌ها سر می‌گذازد و می‌رود، روحیه می‌گرفتند. آن هم در شرایطی که بچه‌ها خسته از آن همه خیانت بودند. شهر پر از جنازه بود. اسلحه، امکانات و غذا نبود و آب و برق قطع شده بود. در این اوضاع ماندن و جنگیدن کار هرکسی نبود.

ببخشید، شما؟!

کارهایش مثل بمب بین عراقی‌ها صدا کرده بود. همان اوایل یک اسیر عراقی گرفته بودند. وقتی پرسیده بودند چه اطلاعاتی دارد، گفته بود: شخصی در بین شما هست، به‌نام شیخ شریف. تعجب کرده بودند. شیخ شریف تازه به خرمشهر آمده بود و هنوز خود مدافعان درست ایشان را نشناخته بودند؛ اما عراقی‌ها که ذله شده بودند، می‌دانستند که شیخ شریف نامی هست که فرمانده رزمندگان است.

بدون خستگی

هیچ‌وقت کسی ندید که شیخ شریف درحال استراحت باشد. با این که خودش برای رزمندگان غذا می‌برد. وقتی می‌گفتند: آقا شما هم بفرمایید و غذا بخورید، می‌گفت: شما بخورید مثل این که من خوردم. بعد خودش نان خشک می‌خورد، رو به آسمان می‌کرد و می‌گفت: خدایا شکر.

شب و روز نداشت. قبايش روزه‌روز کثیف‌تر و خودش هم لاغرتر می‌شد، اما روحیه و اراده‌اش روزه‌روز بالاتر می‌رفت.

در روزهای آخر، لباس‌های خیلی خاکی شده بودند. پیشانی‌اش جای ترکش داشت. صورتش

قبضه «آرپی جی ۷» بود، چندتا «ام. یک» زنگ‌زده که بعد از شلیک گلوله اول باید می‌پزدی رویش تا دوباره شلیک کند؛ برای همین بهش می‌گفتند «ام. چوب!» و چندتا تفنگ «ز. ۳». ارتش هم سلاح قابل توجهی نداشت. حالا توی این وضعیت، منافقان و ستون پنجم هم اسلحه‌ها را می‌دزدیدند تا هم به مدافعان شهر ضربه بزنند و هم توی شهرهای دیگر در جنگ‌های خیابانی از آن استفاده کنند. یک جنگ نابرابر در مقابل توپخانه، تانک، نفربر زرهی، کاتیوشا، انواع خمپاره، نیروهای کارآموده گارد ریاست جمهوری، تکاوران و از همه مهم‌تر بمباران‌های سخت آبادان و خرمشهر توسط هواپیماهای جنگی عراق.

شیخ می‌رفت به عراقی‌ها تک می‌زد. از آن‌ها مهمات و آذوقه می‌گرفت و می‌آورد و بین رزمندگان تقسیم می‌کرد. با مهمات خودشان با آن‌ها مقابله می‌کرد.

جلوی یاران بنی‌صدر هم که داشتند پادگان‌ها را خالی می‌کردند تا سلاح به دست مدافعان خرمشهر نیفتد. قد علم کرده بود. حتی یک‌بار با خود بنی‌صدر هم بگومگوی سختی کرد.

شیخی که همه جا بود

ذهنیت بچه‌ها را عوض کرده بود. همه، طلبه‌ها را توی مسجد و حوزه و وعظ و درس شناخته بودند، نه توی جنگ و آن هم به‌عنوان فرمانده و مغز متفکر. در همان زمان کوتاه آن‌قدر به شهر آشنایی پیدا کرده بود که حتی فرماندهان ارتشی هم برای مقابله با دشمن از او مشورت می‌خواستند. تعجب می‌کردند که این طلبه چطور همه آن‌ها را می‌گذارد توی جیبش و باید جلوی او درس پس بدهند. مدام بین خطوط درگیری در رفت و آمد بود. یکی می‌آمد و می‌گفت شیخ در «صد دستگاه» است. یکی می‌گفت شیخ در «گمرک» است. با پای برهنه همه جا می‌دوید. گاهی شب‌ها بی‌خبر می‌رفت نزدیک مواضع عراقی‌ها و گوش می‌ایستاد تا ببیند چه می‌خواهند بکنند و دم صبح بچه‌ها می‌دیدند که سایه‌ای لاغراندام و ریزنقش از مواضع دشمن به‌سمت‌شان می‌آید. جلو که می‌آمد، می‌شناختندش.

یک اسلحه منحصر به فرد

چوب‌دستی کوتاهی داشت که

